



در دوران سامری هستیم و موسی رفته کوه طور تقاطع قفسه

به من و گفت این پول‌ها از داخل ضریح رسیده و من خادم حرم حضرت عباس هستم. دلم فرو ریخت. اشک در چشمانم حلقه زد. مصطفی هم حال مرا داشت. هردو حسابی غافلگیر شده بودیم. موبایلش را بیرون آورد و آخرین عکس‌هایش کنار ضریح حضرت عباس را نشانمان داد. حالا من که خیلی وقت بود آماده شده بودم تا کتابفروشی را به مقصد خانه ترک کنم و در واقع مشغول رفتن بودم، حسابی کنار این خادم مؤدب «سقای آب و ادب» زمین گیر شده بودم و محو خاطرات و صحبت‌هایش که بوی رویاها و آرزوهایم را می‌داد. خب من هنوز هم آرزو دارم این شهر و کشور را به مقصد هم جوار ی با کر بلا ترک کنم. تا همین امروز هم وطنم (منظور کشوری است که در آن متولد شده‌ام) را تنها به مقصد کر بلا ترک کرده‌ام و در رویاهایم ساکن سرزمین نینوا هستم. گرم صحبت شده بودیم. چقدر مؤدب و متواضع بود. آرامش عجیبی در وجودش موج می‌زد. باهم غریبه نبودیم. یک دنیا حرف داشتیم. البته من فقط شنونده بودم. دیرم شده بود. همسرم منتظرم بود. باید باهم جایی می‌رفتیم. مدتی که گذشت، بعد از گرفتن شماره و اطلاعات برای محکم و ماندگار کردن این ارتباط از وی جدا شدم. ولی دلم پیشش مانده بود. حالمدت‌ها از آن اتفاق و آن روز گذشته است و ماحسابی باهم رفیق شده‌ایم. او هنرمند است. خطاط، نقاش، دلبز و البته کنار خادمی، در مرمت و کارهای اجرایی و بنایی‌های حرم‌ها هم درگیر است. وقتی به کر بلا و نجف و کاظمین مسافرت می‌کند که مدام هم در رفت و آمد است، برایم مدام فیلم و عکس می‌فرستد و به نوعی مرا همراه خود می‌برد و برمی‌گرداند. تادلتان بخواهد هم سوغاتی‌های شگفت‌انگیز و باورنکردنی برایم آورده است.

مصاحبت با وی از چند جنبه برایم لذتبخش است:

اول این که بوی دلدار می‌دهد.

دوم این که مطالعه و کتاب و فرهنگ مسئله‌اش است و این مساله از همان سؤال «این کتاب‌ها را چرا می‌خوانید؟!» برایم واضح و نمایان شده است. راستی ما این کتاب‌ها را برای چه می‌خوانیم؟!

سوم این که او را می‌توانم مؤدب‌ترین و متواضع‌ترین انسانی که در تمام زندگی‌ام دیده‌ام بنامم. این حجم ادب و تواضع مرا به یاد همان آقای می‌اندازد که وی خادم درگاهش است.

در کتابی خواندم که حضرت عباس و امام حسین دنبال گرفتارها می‌گردند تا از آنها دستگیری کنند.

به گمانم حتی اگر فرار کنیم یا جایی پنهان شویم هم در پی ما خواهند بود. شاید آخرش از روی گرم دستمان را بگیرند و بیرون بکشند از منجلا بی که هر روز بیشتر در آن فرو می‌رویم.

داشتم کتابفروشی را ترک می‌کردم که مصطفی را دیدم. مصطفی از آن رفقای عجیب و دوست‌داشتنی من است که در میان کتاب‌ها پیدایش کرده‌ام و پیش که رفتیم دلبستگی‌های مشترکمان ما را به هم نزدیک و نزدیک‌تر کرده است. یادم می‌آید وقتی متوجه شدم مصطفی درگیر ترمیم و بازسازی گنبد‌های حرم ائمه است

به داشتن همچین دوستی افتخار می‌کردم و با غرور این قضیه را همه‌جا می‌گفتم. باری هم برای سفری چند روزه که به همین منظور به عراق داشت سرانجام آمد و چند کتاب برای مطالعه در آن مدت از من طلب کرد. یکی از آن کتاب‌ها که «غریب‌قرب» بود را هنوز هم به خاطر دارم. کتابی که قصه ساخت حرم امام رضا علیه السلام از اولین چراغی که بالای قبر روشن شده تا عصر حاضر را روایت می‌کند. با مصطفی جلوی قفسه نهضت عاشورا گرم صحبت درباره کتاب‌ها بودیم. درباره کارهای علی‌اصغر علوی صحبت می‌کردیم که به کتاب گنبد مستجاب رسیدیم. کتابی که به فلسفه اجابت دعا زیر گنبد می‌پردازد. وقتی درباره این کتاب صحبت می‌کردم آقای بی که جلوی قفسه، کنار ما سرگرم ورق زدن کتاب‌ها بود جذب توضیحاتی که درباره کتاب می‌دادم شد و از ما تقاضا کرد که اگر ممکن است کتاب را ببیند. مصطفی کتاب را به وی داد. مردی ریزنقش، با موهای جو گندمی و چهره‌ای آرام و صدایی متین.

خیلی با ادب و با محبت به مصطفی گفت: ان شاء الله بری کر بلا. مصطفی گفت: کر بلا که فعلا... دیگر ادامه نداد و بعد از لحظاتی سکوت گفت: ان شاء...!

مرد گفت در دوران سامری هستیم.

و با همان صدای آرام ادامه داد موسی رفته کوه طور و ما هم...

کتاب را به مصطفی برگرداند. فقط همین یک جلد مانده بود. مصطفی گفت شما بردارید.

گفت: من بعدا می‌میرم. فقط یک سؤال دارم؟ شما کارتون چیه؟ همچنان با ادب و متانت و تواضعی عجیب و عذرخواهی بابت کنجکاویش صحبت می‌کرد و گفت کنجکاوای ام دلایلی دارد.

مصطفی گفت: معلم و معمار هستم.

پرسید: این کتاب‌ها را چرا می‌خوانید؟!

مصطفی دلایلیش را گفت. بعد از شنیدن، از جیبش اسکناس‌هایی بیرون آورد و ورق زد. گمانم این بود که دارد حین گفت‌وگو با ما پول‌هایش را مرتب می‌کند. یک ۵۰۰ تومانی به مصطفی داد و یکی



علی رکاب

کتابفروش



جایی خواندم امام حسین (ع) و حضرت عباس (ع) دنبال گرفتارها می‌گردند تا از آنها دستگیری کنند به گمانم حتی اگر فرار بکنیم یا جایی هم پنهان بشویم در پی ما خواهند بود

تجربه

خانه‌ای که بوی عشق می‌دهد



عاطفه جعفری

روزنامه‌نگار کتاب

قرارمان را گذاشته بودیم در خانه‌شان. خانه‌شان کوچک است اما همین خانه کوچک را حسینییه کرده‌اند. روزهای آخر محرم است و نزدیک به صفر که خواستم با هم مصاحبه کنیم. و برای مصاحبه باید تا قم می‌رفتم اما قبول کردم چون برایم دیدنش هم مهم بود تا این که بخوام تلفنی حرف بزنیم. می‌گفت پدرم هر سال با شروع محرم، بخشی از خانه را حسینییه می‌کند چند نفری از همسایه‌ها صبح‌ها در روضه‌ای که پدرم می‌گیرد، جمع می‌شوند و بعد هم مادر، عصرها خانم‌ها را جمع می‌کند، تا غروب زیارت عاشورا است و روضه دیگری خوانده می‌شود. این کار هر سال ما است در این چند سالی که من به خاطر دارم و در این خانه ساکن شده‌ایم، همین هیئت را با شروع محرم داریم. تکتم حسینی، شاعر افغانستانی، شاعر بسیار خوبی است و برای من فارغ از این که باید با او مصاحبه می‌کردم، دوستی است که برایم عزیز و قابل احترام است. وقتی از زندگی‌اش می‌گویند انقدر غرق می‌شوم در لجه زیبایش و زندگی سختی که گذرانده است، که انگار فیلمی گذاشته‌ام و می‌بینم.

حرف‌هایش تمام می‌شود و می‌خواهم تا از هیات‌شان بیشتر برایم بگویند. خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «این هیئت خانگی برای پدرم، ساختنش واجب است و همیشه می‌گویند من هر چه دارم از حسین (ع) و اولادش دارم. برای همین هر کاری از دستم بر بیاید انجام می‌دهم. حالا الان برپایی این هیئت در خانه‌ام همه هم و غم شده و قبلا هم کار کردن در هیئت‌ها و نوکری کردن برایش...» در دیوار نگاه می‌کنم که سیاه پوش است. باز هم نگاهش می‌کنم و او هم با نگاهی به عکسی که روی دیوار است می‌گوید: «برای خانواده‌ام محرم جور دیگری است. آنقدر برایمان مهم است که سعی می‌کنیم حواس مان به همه روزهای این ماه باشد. هیات‌مان خانوادگی می‌شود. شعر می‌خوانیم و روضه گوش می‌دهیم. گاهی هم همسایه‌ها جمع می‌شوند.»

صحبت مان به ایران می‌رسد و زندگی در اینجا و می‌گوید: «گاهی فکر می‌کنم دو وطن داریم. گاهی هم به این فکر می‌کنم که ما هیچ جایی نداریم؛ نه افغانستان، نه ایران. اما این را می‌دانم که خیلی خیلی خواهران و برادران ایرانی مان به ما لطف داشتند. این را هم بگویم که حال و هوای محرم که پیش می‌آید بیشتر دلم می‌گیرد و این غربت بیشتر به چشم می‌آید. نه برای من برای همه هموطنان این طور است. اما باز هم می‌گویم اینجا برای من وطن است.» صحبت‌هایمان تمام شد و اما دل نمی‌کنم از این خانه و آدم‌هایش که ریشه دارند در این خاک. خیلی‌ها نمی‌خواهند این ریشه داشتن را درک کنند و هر روز برایشان مشکلاتی پیش می‌آورند. اما کاش می‌آمدند و بوی عشقی که در محرم در این خانه می‌پیچد را استشمام می‌کردند، خانه‌ای که بوی عشق می‌دهد.

